

- آه... ای مرد جوان.. خواهش میکنم مرا یاری کن... چند روز است که هیچ چیز نخورده و آنقدر گرسنه هستم که دیگر رمقی در پالمایم باقی نمانده و نمیتوانم کوچکترین حرکتی بکنم... خواهش دارم مرا از این وضع نجات بده. بات که پسر مهربانی بود بلافاصله مقداری از غذای خود را برداشت و در مقابل کلاغ قرار داد اما حیوان نمیتوانست آنرا بخورد.

بات خودش تکه‌ای نان برداشته و آنرا در دهان کلاغ قرار داد و آنقدر این کار را ادامه داد تا حیوان جانی گرفت و بروی پاهای خود ایستاد و مشغول خوردن بقیه غذا شد.

کلاغ پس از آنکه شکم خود را سیر کرد، رویش را بطرف پسرک کرد و گفت:

- دوست عزیز اینرا بدان که نیکی هیچوقت بدون پاداش نمی‌ماند، تو امروز مرا از مرگ نجات دادی و منم هر وقت کمکی از دستم برآید برای تو انجام خواهم داد. فقط کافی است بگوئی (ای کلاغ سیاه پرواز کن بیا) آنوقت من هر جا باشم خود را بتو خواهم رساند.

(بات) از وی تشکر کرد و حیوان که حالا دیگر میتوانست پرواز کند از آنجا رفت و پسر جوان هم سوار بر اسب خویش شده و براه خود ادامه داد.

او رفت و رفت و رفت تا پس از چند روز وقتی خسته شده و در کنار رودخانه ای برای نوشیدن آب از اسب بزیر آمده بود ناگهان صدای ناله دیگری را شنید. او خوب دقت کرد و متوجه شد کسی که در حال مرگ است و یاری می‌طلبد. بات جلو رفت و ناگهان در کنار رودخانه بروی شنهای ساحل ماهی بزرگی را مشاهده کرد که در حال جست و خیز بود و آخرین ساعات عمر خویش را میگذراند. ماهی تا چشمش به مرد جوان افتاد ناله کنان گفت:

- ای مرد خوب خواهش دارم مرا بداخل آب بیانداز... چون دیگر نزدیک است جان بسپارم.



« بسیار خوب حرفی ندارم که شما بروید ولی اجازه بدهید برادر  
کوچکتان در اینجا بماند. »

پسر جوان او را بمیان دستهای خود گرفته و پرسید .  
 - آخر برای چه از رودخانه خارج شدی و بروی خشکی آمدی ؟  
 ماهی نفس نفس زنان گفت :

- آب رودخانه طغیان کرد و مرا بالا آورد و بروی شنهای ساحلی انداخت  
 حالا هر چه تقلا میکنم نمی توانم خود را باردیگر بمیان آبهای رودخانه بیندازم .  
 بات پس از شنیدن این حرف بیش از آن درنگ نکرد و ماهی زیبا را  
 بداخل رودخانه انداخت .

ماهی قدری آب نوشید و پائین و بالا رفت و سپس بروی آب آمده و گفت :  
 - متشکرم ای مرد جوان و امیدوارم بتوانم روزی پاداش این خوبی ترا بدهم  
 بیاد داشته باش هر وقت بکمم من احتیاج داشتی فقط کافی است دو بار بگوئی (شاه-  
 ماهی) (شاه ماهی) . آنوقت من خود را بتومیرسانم و هرکمم بتوانم در حقت خواهم  
 کرد .

بات از او هم تشکر کرد و پس از آنکه قدری آب نوشید و مدتی استراحت کرد  
 از جایش برخاسته سوار بر اسب خود شد و بسوی مقصد خویش روان گردید .  
 پسر جوان حالا چند روز بود که در راه بود و میدانست قسمت بیشتر راه  
 را طی کرده و بزودی به شهری که برادرهایش با آنجا رفته اند خواهد رسید و از سر نوشت  
 آنها با اطلاع میشود .

او همینطور سوار بر اسب بجلو میرفت که بناگاه در کنار بونه گلی چشمش  
 به گرگ بزرگی افتاد .

گرگ بروی زمین دراز کشیده و خون از بدنش جریسان داشت و حیوان  
 زخمی ناله میکرد و طلب کمک مینمود .  
 بات با خود اندیشید :

« خیلی عجب است برای چه او با چنان صحنه هائی روبرو میشود ، اول  
 آن کلاغ که غذا میخواست دوم آن ماهی که از آب بیرون افتاده بود و حالا هم

این گرگ که بدنش زخمی شده و کمک می‌خواهد ؟

او هر چه فکر کرد نتوانست بفهمد برای چه با چنان صحنه‌هایی روبرو میشود و بناچار بطرف گرگ زخمی که همچنان ناله میکرد رفت .

گرگ يك پایش مجروح شده و خون از محل زخم بیرون میزد حیوان وقتی چشمش به (بات) افتاد التماس‌کنان گفت :

- ای جوان خواهش دارم زخم پای مرا ببند چون خیلی درد میکند و من هیچ کاری نمی‌توانم بکنم و چنانچه توهم حاضر نشوی مرا یاری کنی جان خویش را از دست میدهم .

بات بدون درنگ دستمال خویش را از جیبش درآورده و آنرا بدور پای زخمی گرگ بست و جلوی ریزش خون را گرفت. آنگاه مقداری از غذای خود بدهان گرگ نهاد .

پس از چند دقیقه درد آرام شد و خون‌ریزی تمام شد و گرگ جانی گرفت و بروی پای خویش ایستاد و گفت :

- نمیدانی از کمکی که بمن کردی چقدر متشکرم دوست عزیز حالا بگو بکجا میروی و چه شد که از این راه گذشتی چون تا جایی که من اطلاع دارم هیچکس از اینجا عبور نمی‌کند برای اینکه میترسند بدست غول بد جنس گرفتار شوند .  
بات گفت :

- من می‌خواهم بشهری که برادرهایم با آنجا رفته‌اند تا با دختر امیر آن شهر ازدواج کنند بروم و چون مدنی است از آنها خبری نشده از حالشان جويا شوم .

گرگ وقتی این حرف را شنید گفت :

- آیا برادرهای تو شش نفر نبودند ؟

(بات) با تعجب گفت :

- چرا و آنها شش تن بودند که سفر خویش را آغاز کردند .

گرگ پرسید :

- آیا بهمراه آنها هفت دختر نبود؟

بات فکری کرد و گفت .

- ظاهراً باید اینطور باشد و آنها بهمراه هفت دختر از قصر امیر مراجعت

کرده باشند .

گرگ دمش را جنباند و گفت :

- غصه نخور چون من جای آنها را میدانم ، آنها در قصر غول بدجنس

زندانی شده و بهسنگ تبدیل گشته اند .

بات پرسید :

- خوب حالا چگونه میتوانم با آنها بروم .

گرگ وفادار اظهار داشت :

- سوار اسب شو و مرا تعقیب کن . . من راه رسیدن به قصر غول بدجنس را

میدانم و ترا یکسر با آنها خواهم برد .

بات سوار بر اسب شد و بدنبال گرگ برآه افتاد ، آسب رفتند و رفتند تا

به قصر غول رسیدند و درپای دیوار قصر بات از اسب بزرگ آمد و گفت :

- خوب حالا چه باید بکنم .

گرگ اشاره بدرقصر که باز بود کرد و گفت :

- تو باید داخل بشوی ... حالا غول درقصر نیست ولی بزودی خواهد آمد

وقتی وارد آنجا شدی برادرهایت را که سنگ شده اند خواهی دید همچنین همسران

آنها را

بات پرسید :

چطور باید آنها را نجات بدهم .

گرگ دمش را جنباند و گفت :

- در قصر دختر کوچک امیر که باید همسر تو بشود سنگ نشده و غول او

را نزد خود نگهداشته تا کارهایش را بکند ، تو بنزد وی خواهی رفت آنوقت بقیه



کارها را دختر امیر خودش درست میکند .

بات قبول کرد و از گرگ خدیا حافظی کرده و وارد قصر شد . اما هنوز مقدر زیادی بجلو نرفته بود که به سرسرائی رسید ، در اطراف سرسرا چندین مجسمه قرار داشت و در میان آنها برادرهای بات بخوبی دیده میشوند .

بات جلو رفته و دستی بروی صورت سنگ شده آنها کشید و گفت :

- غصه نخورید بزودی شما را آزاد خواهم کرد .

او پس از این حرف شروع بجلورفتن در میان سرسرا کرد ، طولی نکشید که به اطاقی رسید . وارد اطاق شد و در آنجا چشمش به دختری بسیار زیبا که در روی تختی نشسته و مشغول بافتن بلوز بود افتاد .

دخترك وحشتزده جلو آمد و گفت :

- آه .. ای جوان تو که هستی و چطور وارد این قصر شده ای ... زود برو

از اینجا برو که اگر غول بیاید و بیندت در يك چشم بر هم زدن سنگ خواهی شد .

بات خودش را معرفی کرد و گفت که برای نجات جان برادرهایش و همسران

آنها آمده و نا آنها را آزاد نکند از آنجا نمی رود .

دختر جوان که گفتیم زیبا نامیده میشد دانست که او شوهر آینده وی میباشد

و با خوشحالی گفت :

- من ترا در نابود کردن غول یاری خواهم کرد ولی باید طوری پنهان شوی

که او نتواند ترا مشاهده کند زیرا او غولی بدجنس است و قلب ندارد .

بات با تعجب گفت :

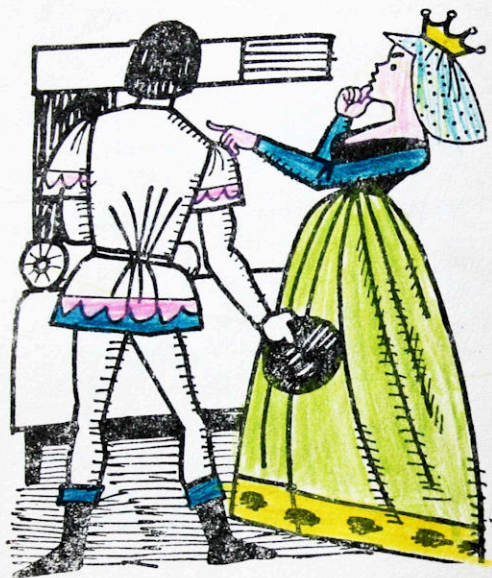
- چطور ... او قلب ندارد .

دختر جوان گفت :

- خیر و بهمین جهت دلش برای کسی نمی سوزد و بهمه کس ظلم میکند .

بات پرسید :

- آیا تو میدانی قلب او در کجا است ؟



« من ترا در نابود کردن غول یاری خواهم کرد . »

زیبا سرش را جنباند و گفت :

خیر ولی اگر تو امشب در زیر تخت خواب او پنهان شوی من جای قلبش را میبرسم آنوقت تو میتوانی آنرا بدست آورده و بسوزانی ، زیرا اگر چنین کاری را بکنی غول نابود میشود و تمام کسانی که بدست او سنگ شده اند نجات پیدا کرده و مثل روز اول می شوند .

بات قبول کرد و وقتی صدای پای غول که وارد قصر شده بود شنیده شد بزیر تخت وی رفته و پنهان شد .

غول باطافی که دخترک در آنجا برد آمد و گفت که غذایش را بیاورد . دختر جوان غذای غول را آورد و همینطور که او مشغول خوردن بود از وی پرسید :

— راستی جناب غول ممکن است بگوئی قلبت در کجا قرار دارد ؟

غول نگاهی بوی انداخت و گفت :

— هر چند این موضوع بتو ارتباطی ندارد ولی چون دختر خوبی هستی و غذاهای خوشمزه ای برایم درست میکنی جای آنرا نشانت میدهم .

غول اعظه ای سکوت کرد و سپس گفت :

— قلب من در بالای چهارچوب در ورودی قصر قرار دارد .

بات که در زیر تخت نشسته بود با شادمانی گفت :

— بسیار خوب فردا آنرا پیدا میکنم و ترا نابود می نمایم .

آشب گذشت و روز بعد غول از خانه خارج شد تا بدنیال کار خود برود آنوقت بات هم از زیر تخت بیرون آمده و با اتفاق دختر امیر شروع به جستجوی قلب غول کردند ولی هرچه در اطراف در قصر کاوش کردند چیزی پیدا نکردند و دانستند که غول دروغ گفته .

شب وقتی غول بخانه آمد متوجه شد که در اطراف در ورودی قصر مقدار زیادی گلهای رنگارنگ چیده شده . تعجب کرد و از زیبا پرسید چه کسی آن گلها را در اطراف در قصر آویخته ؟ زیبا لبخندی زد و گفت :